

هنجارهای رفتاری در عاملان قتل‌های زنجیره‌ای

تاریخ دریافت: ۱۳۹۲/۰۴/۱۶

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۲/۰۶/۳۰

اثر: جک لوین^۱ و جیمز الن فاکس^۲

برگردان و تألیف: سیده فاطمه موسوی^۳

چکیده

قاتلان زنجیره‌ای به‌طور گسترده در گروه افرادی دارای اختلال شخصیت ضداجتماعی شناخته می‌شوند که فقدان احساس همدردی و مدیریت بر هیجانات شاخصه اصلی آن‌ها قلمداد می‌گردد. ما فرض را بر این می‌گذاریم که بسیاری از این خصائص رفتاری که به عنوان شاخصه‌های متمایزکننده قاتلان زنجیره‌ای تلقی می‌شوند، به‌طور وسیعی در میلیون‌ها فردی که تا کنون حتی دست به یک قتل نزده‌اند، وجود دارد. محققان به اهمیت این فرایندهای وجودی و همچنین تجزیه روانی و تهی شدن از صفات انسانی، در مطالعات خویش اشاره نموده‌اند. ظرفیت‌هایی که برای قاتلان زنجیره‌ای این امکان را فراهم می‌نماید تا عاری از هرگونه اخلاق و وجدان، مرتکب اعمالی چون تجاوز، شکنجه و قتل شوند. با این حال، محققان با پذیرش عادی و معمول نسبت دادن صفت ضد اجتماعی به چنین افرادی، ممکن است تعامل بین رفتار سادیستیک (آزارگرانه) و صفت ضداجتماعی بودن را نادیده گرفته و باعث شوند تا احساس همدردی و همدلی به جای محوشدن، برجسته و بارز شود.

واژگان کلیدی: هنجارهای رفتاری. قتل‌های زنجیره‌ای. اختلال روانی.

1. Levin, Jack

2. Fox, James Alan

۳. استادیار پژوهشکده‌ی زنان دانشگاه الزهراء (س) - 09125827476/mosavi2008@gmail.com

مقدمه

در فرهنگ عمومی، هم‌چنان که در مکتوبات علمی در مورد موضوع این مقاله آمده است، قاتلان زنجیره‌ای اغلب به عنوان «هیولاهای شیطانی» که اشتراک ناچیزی با انسان واقعی و بهنجار دارند، معرفی می‌شوند. نمایش سینمایی چنین توصیفی در فیلم مشهور «هیولا»^۱ اثر آیلین ورنوس^۲ نیز مشهود است. تصاویر مشابهی را می‌توان در حجم انبوهی از برنامه‌های پخش شده از رسانه‌ها مشاهده نمود که جرائم وحشتناکی چون مراسم شیطانی قربانی کردن انسان، شکنجه‌های جنسی کودکان و آدم‌خواری^۳ و تماس جنسی با مردگان^۴ را شامل می‌شوند. قتل زنجیره‌ای عبارت است از کشتن سه نفر یا بیش‌تر در یک بازه زمانی بیش از سی روز، به طوری که قاتل ممکن است به‌طور هفتگی، ماهانه ویا حتی سالانه و مستمر به قتل‌های خود ادامه دهد (سماواتی، ۱۳۸۷).

در ادبیات حرفه‌ای، احساسات و عواطف موجود در یک قاتل سادیست زنجیره‌ای، از لحاظ روان‌شناختی، به‌طور گسترده بر ویژگی متمایزکننده‌ی قاتلان زنجیره‌ای توجه داشته و به‌شکل خاص بر فقدان حس همدردی با رنج و درد قربانی، نگرانی غیرمعمول آن‌ها در مورد کنترل احساسات خود در بزرگ‌نمایی خوشی‌ها و شادی‌های شخصی و فقدان افسوس و پشیمانی از ارتکاب جرم، تاکید دارد.

افرادی که در پی شناسایی و درک خصوصیات قاتلان زنجیره‌ای هستند، به‌طور غیر علمی، بینش حرفه‌ای مرسوم را در ارائه تصویری از قاتلان زنجیره‌ای به عنوان افرادی که از معدود اختلالات شخصیتی با عناوین ضد اجتماعی، بیمار روانی و شخصیت سایکوپات رنج می‌برند، ترویج می‌کنند (Levin, J., & Fox, J. A.: 1985). برخی از تحقیقات داخلی نیز بر این امر صحه می‌گذارند (امام، ۲۰۰۵: Palermo, G. B., & Kocsis, R.N.). بررسی دقیق‌تر این نوع از آسیب‌شناسی روانی نشان می‌دهد، که ۱- حداقل برخی از قاتلان سادیست، برای انجام قتل‌های به دور از وجدان، نیازی به دارا بودن اختلال شخصیت ضداجتماعی ندارند. در عوض، آن‌ها قادرند همانند بسیاری از انسان‌های دیگر با تکیه بر چارچوب‌هایی چون تجزیه و تهی‌نمودن قربانیان خود از صفات انسانی، بر نیروهای وجدان و اخلاق خود فائق آیند. ۲- ممکن است برخی از ویژگی‌های منسوب به قاتلان زنجیره‌ای و به‌طور گسترده، در نظر گرفتن آن به عنوان بخشی از یک اختلال شخصیتی، در واقع با توانایی‌های مشترک میلیون‌ها نفر انسان دیگر هم‌پوشانی

1. Monster
2. Aileen Wuornos
3. cannibalism
4. necrophilia

داشته باشد. این «ویژگی‌های متمایز» به سختی قادر اند در تفکیک این دسته از افراد با اکثریت قریب به اتفاق دیگر انسان‌هایی که حتی یک عضو از گونه‌ی خود را به کشتن نداده‌اند، مؤثر واقع شود. در نهایت، ویژگی‌های خاصی با رفتار ضداجتماعی ارتباط داشته و در قاتلان زنجیره‌ای سادیست مشاهده شده است که امکان دارد به‌طور عمیق در حضور آزارگری‌های جنسی تعدیل شود. به‌شکل خاص در چنین موقعیتی ممکن است، همدلی این افراد، به جای این که افزایش یابد، کاهش پیدا کند.

بیمار اجتماعی و قتل‌های زنجیره‌ای

به نظر می‌رسد متخصصان سلامت روان بر سر این موضوع توافق دارند که یک قاتل زنجیره‌ای سادیست، گرایش به رفتارهای ضداجتماعی دارد، چنین فردی فاقد وجدان و احساس ندامت بوده، فقط در پی ارضای لذایذ خود در زندگی است، و توانایی همدردی با درد و رنج قربانیان خود را ندارد. برای یک قاتل زنجیره‌ای، مردم تنها به عنوان ابزاری برای برآوردن نیازها و خواسته‌ها، در نظر گرفته می‌شود، بدون این که خود را سزاوار سرزنش بداند (Harrington, A., ۱۹۷۲; Magid, K., & McKelvey, C.A., ۱۹۸۸; Hare, R. D., ۱۹۹۳). در ادبیات، اصطلاحات بیمار اجتماعی^۱، بیمار روانی و یا اختلال شخصیت ضداجتماعی^۲ اغلب به جای یکدیگر بکار می‌رود. در ابتدا، واژه بیمار روانی به‌طور گسترده، توسط روان‌پزشکان و روان‌شناسان برای شناسایی سندرم صفات شخصیتی چون تکانشی عمل نمودن، بی‌پروایی و خودمحوری در مقابل دیگران مورد استفاده قرار می‌گرفت. با این حال، در طول سال ۱۹۵۰، حرفه روان‌پزشکی توصیه می‌نماید که کاربرد تشخیصی «بیمار اجتماعی» در تمایزگذاری بین شخصیت سایکوپات از سایر اختلالات روانی حادثه، مورد استفاده قرار گیرد (Samenow, S., ۲۰۰۴). با این حال، به منظور درک و شناسایی فرایند قتل‌های زنجیره‌ای سادیستیک، این تفاوت‌ها چندان اهمیتی ندارد، چرا که ویژگی‌های شایع در میان این مجرمان، در بیش‌تر موارد، به هرسه واژه اشاره می‌کند.

نمایش خود^۳

قاتلان زنجیره‌ای اغلب به عنوان افرادی که مهارت بالایی در مدیریت احساسات خود دارند، مشخص می‌شوند. این افراد به شکل غیرمنتظره‌ای، به صورت افرادی که توانایی پیگیری و اقدام فراتر از تردیدها

1. sociopath
2. antisocial personality disorder
3. Presentation of Self

و سوءظن دیگران را دارند، ظاهر می‌شوند و بیش‌تر از یک فرد بی‌گناه، معصوم و عاری از گناه جلوه می‌کنند، و نیز قادراند با افسون و حيله‌گری توجه قربانیان خود را به طعمه یا چیزجالبی معطوف کنند. برای مثال، درک تادلی^۱، مرد ۳۴ ساله‌ای که تعدادی از زنان را در منطقه باتو نوژ^۲، مورد تجاوز قرار داده و سپس به قتل رساند، همان‌جا باقی ماند، چرا که قادر بود با غالب‌شدن بر احساسات خود در میان مردم گم شود. برای بسیاری از مردم، وی دارای منشی «دوستانه» و فردی «جذاب» قلمداد می‌شد. کسانی که او را به شکل غیر رسمی می‌شناختند، وی را بیش از یک قاتل، یک واعظ و مبلغ معرفی می‌کردند. قاتل مشهور به «قاتل رودخانه سبز» که در سال ۲۰۰۴ به جرم قتل ۴۸ روسپی در ایالت واشنگتن به اعدام محکوم شده بود، پسر جوان خود را به صحنه جرم می‌برد تا با نگاه پدرانه به وی، امنیت کاذب برای قربانی خود به ارمغان آورد. جان وین گیسی^۳، که ۳۳ مرد و پسر را به طرز وحشیانه‌ای به قتل رساند، توسط همسایگان خود در شیکاگو، به عنوان فردی معاشرتی و خوش‌مشرب شناخته می‌شد. او اغلب در جشن تولد کودکان، نقش یک دلچک را بازی می‌کرد و مقدمات اجتماع همسایگان را در بلوک خود فراهم می‌نمود. گیسی، اغلب قربانیان خود را به بهانه انجام مصاحبه برای کار در شرکت ساختمانی خود اغوا کرده و به خانه می‌برد. حتی اگر قاتلان زنجیره‌ای در نمایش چهره خود برای دیگران ماهرانه عمل کنند، در دغدغه خود برای نمایش چهره‌ای مقبول به دیگران، تنها نیستند. جامعه‌شناسی به نام اروینگ گافمن^۴ (گافمن: ۱۹۵۹) مدت‌ها پیش اعلام نمودند که «مدیریت احساسات» یعنی انتقال چهره‌ای مطلوب از خود به دیگران، خصیصه‌ای طبیعی و بهنجار است. مردم عادی نیز حتی در پیش پا افتاده‌ترین حوزه‌های زندگی روزمره خود، شخصیتی از خود به صحنه نمایش می‌آورند. گافمن بین «روی صحنه»^۵ منطقه‌ای که بازی و شخصیت‌هایی که می‌بایست نمایش داده شوند، با «پشت صحنه»^۶ که در آن عملکرد نمایش داده شده افراد در آن‌جا تمرین می‌شود، تمایز قائل می‌شود. به عنوان مثال، در یک رستوران، پیش‌خدمت‌ها، در صحنه سرو غذا با رفتار دوستانه و حاکی از مهمان‌نوازی با مشتریان خود رفتار می‌کنند، در حالی که همان پیش‌خدمت‌ها در آشپزخانه، در مورد شرایط کاری خود شکایت داشته و داستان‌های مربوط به تجارب خود با مشتریان را با یکدیگر مبادله می‌کنند.

1. Derrick Todd Lee
2. Baton Rouge
3. John Wayne Gacy
4. Erving Goffman
5. frontstage
6. backstage

تفاوت بین قاتلان زنجیره‌ای و دیگر افراد موفق، در مهارت مدیریت احساسات خود، وسیله‌ای برای رسیدن به هدف، فرض نمی‌شود، بلکه در اشتیاق و گرایش شدید آن‌ها به شکنجه و قتل به عنوان نتیجه به کارگیری یک تاکتیک قلمداد می‌شود. برای نمونه، هوشنگ امینی همیشه کلاهی نمدی به سر داشت، ظاهرش با اعمالش هیچ شباهتی نداشت. به گفته مادر و برادرش او مدت‌ها از سربازی فراری بوده و ماموران نظام وظیفه در جست‌وجوی او بودند. وی در اعترافات خود گفته بود: « وقتی قربانیان خود را دست‌بسته سرمی‌بریدم، آنها دم مرگ به خرخر می‌افتادند و من از جان‌کندن آنها لذت می‌بردم». این دسته افراد، زمانی از تکنیک‌هایی چون نمایش خود برای دست‌یابی به مقاصد خویش در زندگی روزمره بهره می‌گیرند، که قصد دارند با تاکید بر رفتار مودب، لبخند جذاب، و یا سبکی دلنشین، توجه خود را به امر دیگری معطوف کنند، و یا در پی مشخص نمودن دوستان و اعضای خانواده به روشی معین می‌باشند. هنگامی که یک قاتل زنجیره‌ای با رفتاری مودبانه و جذاب قصد انحراف و فریب قربانیان خود را دارد، ما نیز وی را به عنوان فردی گمراه‌کننده و فریب‌کار شناسایی می‌کنیم. بنابراین، می‌توان تصور کرد که یک بازی در دو زمینه‌ی متفاوت در حال اجرا است.

تجزیه هویت^۱:

قاتلان زنجیره‌ای به‌طور معمول افراد غریبه را هدف و طعمه خود قرار می‌دهند (Fox, J. A., & Levin, J., ۲۰۰۵)، این موضوع، در سطح عملی، برای مجریان قانون، ایجاد چالش نموده، چرا که باعث می‌شود از انگیزه و یا رابطه بین قاتل و مقتول هیچ دانشی نداشته باشند. تجزیه، یک تسهیل‌کننده روان‌شناختی است که قاتلان زنجیره‌ای از آن برای غلبه، یا خنثی نمودن احساس گناه پس از ارتکاب جرم بهره می‌گیرند. (Fox, J. A., & Levin, J., ۱۹۹۴). این امر که بسیاری از مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای افرادی هستند که فاقد هرگونه احساس گرمی و یا نگرانی هستند مبالغه است، با این حال، این امر امکان‌پذیر است که آن‌ها قادرند ترجیحات و تمایلات اخلاقی خود را با تقسیم انسان به حداقل دو دسته، تجزیه کنند- دایره‌ای از روابط خانوادگی و دوستان خود- گروهی که محبوب و مورد مراقبت آن‌ها بوده- و دسته‌ای که هیچ نوع رابطه‌ای با آن‌ها نداشته و می‌توان با بی‌اعتنایی به احساسات خود، آن‌ها را طعمه و قربانی تمایلات آزارگرانه خود قرار داد. برای نمونه، هیلساید استرنگلر کنث بیانچی^۲، به وضوح دنیای خود را به دو اردوگاه تقسیم کرده بود. افرادی که وی هیچ‌گونه احساس و عاطفه‌ای نسبت به آن‌ها نداشت، از جمله دوازده زنی که وی به طرز

1. compartmentalization
2. Hillside Strangler Kenneth Bianchi

وحشیانه آن‌ها را شکنجه و به قتل رسانده بود. دایره درونی دنیای کنث شامل مادر، همسر و پسرش، و نیز پسرعمویش، آنجلو بونو^۱ - شریک و همکار وی در ارتکاب قتل‌ها- بود. همسر وی کلی بوید^۲ طی تحقیقات بازپرسی گفته بود: «مردی را که من می‌شناختم و با وی زندگی می‌کردم، قادر نبود به کسی صدمه برساند و یا کسی را به قتل برساند. وی از آن دسته مردانی نبود که بتواند به کسی آسیب برساند.» البته، می‌توان استدلال نمود که بیانچی به سادگی توانسته بود همسر خود را طوری فریب دهد که بیگناه به نظر برسد. با این حال، این استدلال نیز یک تفسیر شتابزده از موضوع است، چرا که وی انسان‌های پیرامونش را به شیوه‌ای دسته‌بندی نموده بود که مردم عادی در زندگی روزمره خود به آن طریق عمل می‌کنند.

بنابراین، این نوع تجزیه و دسته‌بندی که امکان ارتکاب قتل عاری از هرگونه احساس گناه را فراهم می‌نماید، حقیقتاً ممکن است گسترش یک پدیده وجودی باشد. بسیاری از مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای نیز چون دیگر مردم عادی، دارای شغل و خانواده‌ای بوده، یا جویای کار و در حال صرف بخشی از زمان خود برای انتخاب‌هایی که در زندگی خود داشتند، می‌باشند. بنابراین، یک سادیست جنسی که ممکن است جهت تشفی و ارضای نیازهای خود، با خوبی و وحشیانه و بی‌رحمانه در ملاقات با یک فرد غریبه در یک کافی‌شاپ نقشه قتل وی را طرح‌ریزی کند، حتی تصور آسیب رساندن به اعضا خانواده، دوستان، و یا همسایه‌اش را در مخیله‌اش نپرواند.

طبق گفته یک روان‌شناس فرانسوی رابرت جی لیفتون^۳ (۱۹۸۶) پزشکان نازی که آزمایش‌های دهشتناکی را در آشویتس^۴ و اردوگاه‌های کار اجباری انجام داده بودند، فعالیت‌ها، نگرش‌ها، و هیجان‌ات خود را دسته‌بندی و تجزیه کرده بودند. این پزشکان، از طریق فرایند روانی گسترده‌ای با عنوان «مضعف‌سازی»^۵ توانسته بودند احساس گناه خود را به حداقل برسانند، چرا که بدین واسطه دو نوع «خود یا هویت»^۶ برای خود متصور گشته بودند، هویتی مجزا برای انجام کارهای کثیف با هدف آزمایش‌های پزشکی که به قیمت نابودی زندانیان انجام می‌شد و هویتی نیز برای زندگی خارج از اردوگاه. آن‌ها در این راه، بدون توجه به کیفیت و کمیّت رفتارهای سادیستک خود، هنوز هم قادر بودند خود را در

1. Angelo Buono
2. Kelli Boyd
3. Robert Jay Lifton
4. Auschwitz
5. doubling
6. self

قالب همسرانی نرم‌خو و ملایم، پدرانی حمایت‌گر و پزشکانی مفتخر و محترم معرفی نمایند.

لیفتون^۱ استدلال می‌کند که پزشکان ممکن است بیش‌تر از دیگر گروه‌های حرفه‌ای مستعد استفاده از چارچوب «مضاعف‌سازی» باشند. این گروه برای تمرین‌های پزشکی، به کار کردن مکرر با اصول بیولوژیکی انسان چون خون، اندام‌های داخلی و اجساد خو گرفته‌اند. در نتیجه، آن‌ها به تدریج می‌آموزند که یک «هویت یا خود پزشکی»^۲ برای خود در نظر گیرند. به همین دلیل است که نسبت به مرگ حساسیت‌زدایی شده و یاد می‌گیرند تحت تقاضاها و خواسته‌های محیطی کارکرد بهتری داشته باشند، امری که برای بسیاری از مردم عادی عملی شنیع و مشمئزکننده محسوب می‌شود. با این حال، تعدادی از پزشکان حتی ممکن است علاقه به همدردی با درد و رنج بیماران را در خود توسعه دهند. مایکل سوانگو^۳ با آغاز اقامت خود در دانشکده پزشکی دانشگاه ایالتی اوهایو در سال ۱۹۸۳، ۶۰ بیمار تحت مراقبت خود را با مسموم کردن، به قتل رساند. با این حال، در دفترچه خاطرات خود، توضیح داده بود که چه لذتی از کشتن بیماران عاید وی می‌شد: «بوی قتل در آن محیط بسته، شیرین، نیرومند و حیات‌بخش بود، چیزی که به وی خاطر نشان می‌کرد: «وی هنوز زنده است.»»

انسان‌زدایی

فرآیند تجزیه، خود از یکی دیگر از فرآیندهای روان‌شناختی جهان‌شمول کمک می‌گیرد: «انسان‌زدایی»^۴ یعنی تهی نمودن انسان از ویژگی‌های انسانی و غیر انسان‌ساختن «دیگران»، به این معنا که هر آن‌چه در دایره خارجی وی قرار دارند، حیوانات یا شیاطینی هستند که همچون شیء باید مصرف شوند. مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای درانتخاب قربانیان خود از این فرآیند سود می‌برند: آن‌ها اغلب، زنان روسپی را ماشین‌های جنسی صرف، همجنس‌گرایان را حاملان ایدز، پرستاران بیماران در خانه را به عنوان سبزیجات و الکلیست‌های بی‌خانمان را مترادف با زباله فرض می‌کنند. با توجه به این‌که این قاتلان، قربانیان خود را به عنوان عناصر مادون انسان و اجزایی بی‌مصرف از یک جامعه بزرگ، تصور می‌کنند، قادراند، خود را این‌گونه متقاعد کنند که ضرر وجود این قربانیان بیش از منفعت‌شان است. در ذهن آن‌ها، این عمل رها نمودن جهان از پلیدی و شرّ محسوب می‌شود. از جمله این موارد، پرونده سعید حنایی است که اولین قاتل سریالی دهه هشتاد بود. قربانیان سعید حنایی زنان روسپی بودند و انگیزه او پاک کردن فساد از روی زمین ذکر شده

1. Lifton, R. J.
2. medical self
3. Michael Swango
4. dehumanize

بود. این باور، همان عقیده رایج جمعی از شهروندان آلمانی در طول سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بود، زمانی که تصورات قالبی یهودیان به عنوان «حشرات موزی» برای توجیه حذف ضدیهودیان دنیا به خدمت آن‌ها درآمد.

در سطح آگاهی یک قاتل زنجیره‌ای پس از گرفتار نمودن قربانی، بینشی در جهت تهی نمودن قربانی از صفات انسانی فراهم می‌شود. یک شخصیت ضداجتماعی زیرک، تقریباً هرگز پس از بازداشت و دستگیری به جرم خود اعتراف نمی‌کند، در عوض، به اظهار بی‌گناهی خود ادامه داده و همیشه امیدوار به گشودن دریچه‌های فراتر از امید است تا با تکنیک و فنی از این بازی خلاصی یافته، و یا بازی را به یک محاکمه جدید کشانده، یا با درخواست تجدیدنظر خود را به یک سطح بالاتر برساند.

تعدادی از مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای دارای شخصیت ضداجتماعی، به جنایات خود اعتراف کرده‌اند، آن‌ها نه به دلیل اظهار ندامت یا پشیمانی، بلکه به این دلیل که این اعمال را جزئی از وظایفی قلمداد می‌نمودند که خود را موظف به انجام آن به بهترین شکل ممکن می‌دانستند. در مقابل، مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای که دارای اندک وجدانی باشند، حتی اگر اعمالشان را خدمات خود قلمداد نکنند، ممکن است به جنایات خود اعتراف کنند، اما هنوز هم وقتی به حال خود رها شده و با تخیلات و افکار خصوصی خود تنها بمانند، این راز را که قربانیان خود را سزاوار مُردن و کشته شدن می‌دانستند، همچنان محفوظ نگه می‌دارند. با این حال، آن‌ها پس از گرفتار شدن، به اجبار خود را با این واقعیت آزارنده مواجه می‌کنند که قربانیان آن‌ها انسان بوده‌اند، نه حیوان، شیاطین و یا اشیاء ناچیز. در این زمان، ممکن است قربانیان در برابر دیدگانشان، دوباره صفات انسانی^۳ یابند و در نتیجه، با غلبه بر احساس گناه ناشی از جنایات سادیستک خود، متعهدانه و آزادانه به جرائم خود اعتراف کنند.

سربازان جنگی نیز از لحاظ روانی، برای جدانمودن متحدین خود از دشمن، در زمان جنگ فرا می‌گیرند از چارچوب انسان‌زدایی استفاده کنند. در نتیجه، تعداد بی‌شماری از افراد سالمی که هرگز حتی خواب کشتن دیگر انسان‌ها را ندیده بودند، در زمان جنگ، دست به قتل‌عام‌های گسترده می‌زنند. در تصورات این سربازان، دشمن موجودی خفت‌آور، بوده و مایه بی‌شرمی محسوب می‌شود. با این حال، همان‌ها در هنگام صلح، تلاش می‌کنند تا نگرشی معمول و انسانی نسبت به همان افراد اتخاذ کنند. برای مثال، در پایان جنگ سرد، غرب توانست به سهولت در تفکرات و نگرش‌های خود نسبت به

1. stereotypes

2. vermin

3. rehumanized

روس‌ها ایجاد تغییر نموده و با تغییر در القابی که تحت عناوین «خطر سرخ»^۱ و «امپراطوری شیطانی»^۲ به آن‌ها نسبت می‌داد، اینک به جای دشمن فانی، آن‌ها را متحدان خود قلمداد نماید. به همین منوال، پس از جنگ جهانی دوم، تصویر منفی غرب از مخالفان ژاپنی خود با عنوان «خطر زرد»^۳ به سرعت از بین رفت. به همین صورت و بر اساس همین استدلال می‌توان به سهولت بیان کرد که وقتی تروریست‌ها با اعمال وحشیانه خود، غیرنظامیان و مقامات دولتی را هدف حملات تروریستی خود قرار می‌دهند، دارای شخصیت ضداجتماعی بوده و به دلیل دارا بودن حداقل وجدان و اخلاق، هیچ ابایی از انجام شنیع‌ترین جنایات در قبال قربانیان بی‌گناه خود ندارند. با این حال، فرایند انسان‌زدایی، فرایندی فراتر از صرف فقدان وجدان در تسهیل اقدامات تروریست‌ها در قتل غیرنظامیان نقش ایفا می‌کند.

فقدان همدلی و همدردی

در طول سال ۱۹۳۰، جرج هربرت مید^۴ (۱۹۳۴)، فیلسوف اجتماعی، «ایفای نقش»^۵ را به عنوان یک ویژگی اساسی انسان، شناسایی و تعریف نمود، موقعیتی که به موجب آن فرد قادر به اتخاذ دیدگاه‌های شخص دیگر می‌شود. در ابتدای مرحله رشد، کودک در یک زمان فقط موظف به ایفای یک نقش شده، برای مثال، خود را در نقش پدر یا مادر، معلم، هم‌شیرها و یادوستان نزدیک خود تصور کند و خود را جای آن‌ها بگذارد، اما به باور مید، بعدها این کودک بالغ، به منظور توسعه و گسترش مفهومی از خود یا همان خود پنداره^۶، این توانایی را کسب می‌کند تا از دیدگاه جامعه‌زبانی که فرد در آن زندگی می‌کند و یا «دیگرانِ تعمیم یافته»^۷ به تعریفی از خود دست یابد.

بسیاری از مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای، ظاهراً توانایی خود در ایفای نقش را به اشتراک می‌گذارند، حتی اگر از آن، به منظور افزایش لذتی بهره‌گیرند که از تحمیل درد و رنج به قربانیان خود نشأت گرفته باشد. در واقع، توانایی ایفای نقش به جای این‌که متغیر دوگانه‌ای فرض شود، در قالب یک زنجیره نشان داده شده است که درجاتی از همدلی فرد می‌تواند در طول آن واقع شود. بنابراین، مشاهده می‌شود که برخی افراد، همدلی بسیار عمیق و گسترده‌ای با کودکان گرسنه‌ای که آن سوی جهان قرار دارند، کرده و

1. red peril
2. evil empire
3. yellow peril
4. George Herbert Mead
5. role taking
6. self-concept
7. generalized other

اظهار تأسف می‌کنند. بسیاری از افراد نیز در میانه این زنجیره قرار داشته، با غم و اندوه قربانیان موجود در مجاورت خود همدردی نموده، اما با درد و رنج بسیاری از غریبه‌ها با بی‌اعتنایی و اکنش نشان می‌دهند. با این حال، در انتهای دیگر پیوستار، ممکن است میلیون‌ها انسان باشند که به طور کامل فاقد هر گونه احساس همدلی و همدردی در خود باشند، این افراد می‌توانند همان عاملان قتل‌های سریالی باشند که نسبت به فجایع انسانی حساسیتی ندارند. در این میان، افرادی نیز وجود دارند که اگرچه حاضر به انجام قتل نیستند، اما گرایش و تمایل شدیدی به تقلب، فریب، دروغ، تعقیب زنان، اتخاذ تصمیم‌های غیراخلاقی در کسب و کار و یا انداختن کالایی بی‌کیفیت به دیگری در آن‌ها مشاهده می‌شود.

هیر (۵) تخمین می‌زند که حداقل یک درصد جامعه را افرادی تشکیل می‌دهند که وی آن را «بیمار روانی غیرقابل تشخیص»^۱ می‌نامد، این دسته از افراد اگر چه به‌طور مکرر مرتکب قتل نمی‌شوند، اما معمولاً دارای ویژگی‌های افرادی هستند که برای لذت بردن مرتکب قتل می‌شوند. با این حال، بیماران روانی غیر قابل تشخیص، شامل این افراد می‌شوند: مردان جذابی که از زنان با انگیزه‌های جنسی و مالی سوء استفاده کرده و سپس آن‌ها را به حال خود رها می‌کنند، یا هنرمندان فریب‌دهنده‌ای که در تجارت داخلی و بازارهای غیرقانونی به عنوان کارگزاران سهام و مدیران پول مشغول به فعالیت‌اند، افراد HIV مثبت که هنوز هم رابطه جنسی محافظت نشده برقرار می‌کنند و فروشندگانی که ادعاهای بسیار اغراق‌آمیزی در مورد محصولات خود دارند.

ما بر این باوریم که ضعف در توانایی همدلی، یکی از ویژگی‌های قاتلان سادیستیک می‌باشد که توسط روان‌شناسان و جرم‌شناسان به‌طور یکسان به عنوان امری غیرقابل نقد و قطعی پذیرفته شده است. بسیاری از محققان بر اساس آشنایی سطحی با موارد قتل‌های زنجیره‌ای، به واقع استدلال می‌کنند که مرتکبین قتل‌های سادیستیک از درک و احساس درد و رنج قربانیان خود ناتوان هستند. گزارش شده است که یک قاتل زنجیره‌ای به نام هنری لی لوکاس^۲ یک بار بدون هیچ نگرانی نگرش خود در مورد کشتن انسان‌ها را به له کردن یک حشره تشبیه نمود. به‌طور مشابه، کنث بیانچی^۳ با افتخار اعلام نمود که «کشتن یک زن هرزه»^۴ برای وی امری بی‌معناست. با این حال، گفته می‌شود که کشتن یک زن هرزه برای بیانچی همه چیز است.

1. Hare
2. subclinical psychopaths
3. Henry Lee Lucas
4. Kenneth Bianchi
5. killing a broad

در مورد مرتکبین قتل‌های تکراری، قتل به مثابه ابزاری است که برای اجتناب از دلهره و اضطراب، عدم همدلی واقعاً امری ضروری جلوه نماید. برای مثال، اگر چه مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای با انگیزه مبتنی بر سود، ممکن است از درد و رنج قربانیان خود لذتی نبرند، با این حال، هنوز هم به خاطر مصلحت‌هایی که خود تشخیص می‌دهند، حق زندگی را از قربانیان خود می‌گیرند. به عنوان مثال، در طی سال ۱۹۷۰، گری و تادئوس لوینگتون^۱ مرتکب ده سرقت مسلحانه در حومه مرکزی اوهایو گردیده، به گونه‌ای که کیف پول قربانی را به زور از وی گرفته و سپس با خونسردی تمام با شلیک گلوله‌ای به سر، وی را می‌کشتند.

در اکتبر سال ۲۰۰۲، تک تیراندازهایی به نام‌های جان آلن محمد^۲ و لیبوید مالوو^۳ با بی‌رحمی تمام با ضرب گلوله، منجر به کشته‌شدن ده تن از قربانیان بی‌گناه خود شدند که برای پیشبرد خواسته‌های خود مبلغ ده میلیون دلار به عنوان باج از آن‌ها مطالبه نموده بودند. برای آن‌ها، فاصله فیزیکی از قربانیانی که آن‌ها را با یک تفنگ دوربرد به ضرب گلوله کشته بودند، مانع از هرگونه تمایل به همدردی با آن‌ها می‌گردید. قربانیان به معنای واقعی کلمه صرفاً اهداف فرصت‌طلبی آن‌ها قرار گرفته بودند.

با این حال، برای قاتلان زنجیره‌ای سادیستیک، قتل به خودی خود پایان محسوب می‌شود، ایجاد و یا برجسته نمودن توانایی همدلی و همدردی از دو جنبه اهمیت دارد: اول این که، ارتکاب این جرایم نیازمند تغییر و تنظیم نیروی «همدلی شناختی»^۴ است تا قربانیان را به تصرف خود درآورده، به دام ببندد. قاتلانی که قادر نیستند احساسات قربانیان خود را درک کنند، نمی‌توانند به طور مؤثری آن‌ها را فریب دهند. برای مثال، تئودور باندی^۵ به خوبی نسبت به ظرفیت احساساتی بودن دختران دانشجو واقف بود، به همین دلیل با وانمودکردن به استیصال و درماندگی صوری آن‌ها را به دام خود گرفتار می‌نمود. او زنان جذاب جوان را هدف قرار داده، با تظاهر به ناتوانی و درخواست از آن‌ها برای کمک، آن‌ها را به دام می‌انداخت. پرونده دیگر ایرانی، پرونده خفاش شب بود که قربانیان وی غالباً زنان و دختران جوانی بودند که با تجاوز و سپس ارتکاب قتل مواجه بودند. مورد دیگر، نخستین قاتل سریالی ایرانی شخصی موسوم به «اصغر قاتل» بود، قربانیان وی کودکان و نوجوانان بودند که همراه با تجاوز جنسی به آنان بود. مجید سالک محمدی نیز از جنایتکارانی بود که قربانیان خود را همزمان با تجاوز به قتل می‌رساند، صحنه‌های جرم را چنان با

1. Gary and Thaddeus Lewington
2. John Allen Mohammad
3. Lee Boyd Malvo
4. cognitive empathy
5. Theodore Bundy

شور و شغف روایت می‌کرد که گویی عمل قابل تقدیری از وی سر زده است (عابدینی، ۱۳۸۷) و یا قاتل آدم‌خواری از میلواکی به نام جفری داهمر^۱، قربانیان خود را در یک کافی‌شاپ ملاقات و اغوا می‌نمود و آن‌ها را به هدف رفتن به یک میهمانی به آپارتمان خود می‌برد، جایی که آن‌ها گمان نمی‌بردند به محل قتل آن‌ها اختصاص داده شده باشد.

دوم این‌که، وجود یک توانایی و شامه تیزی از «همدلی هیجانی»^۲ برای یک قاتل سادیستیک که از درد و رنج قربانیان خود لذت می‌برد، امری حیاتی است. برای وصول به اهداف آزارگرانه‌ای که یک قاتل سادیستیک در قتل‌های خود دنبال می‌کند، ضروری است قاتل درک و تجربه کاملی از نوع شکنجه، آزارگری، تجاوز و جراحات و احساسی که از ناحیه این آزارها در قربانی خود برمی‌انگیزاند، داشته باشد؛ در غیر این صورت، هیچ لذت یا برانگیختگی جنسی از قبل این آزارگری‌ها نصیب وی نخواهد شد. بنابراین، وی قادر به درک درد و رنجی که قربانی‌اش متحمل می‌شود، بوده و آن را به مثابه لذت خود تفسیر می‌کند. در واقع، وی همدلانه‌تر از هر فرد دیگری رفتار می‌کند، لذت بیش‌تر وی برابر است با میزان درد و رنج وارده بر قربانی.

در ادبیات روان‌شناسی و نیز جرم‌شناسی، فقدان همدلی - همراه با اندکی دستکاری و محاسبات، تکانشی بودن^۳ و عدم ندامت را شامل می‌شود - که اغلب به عنوان یک صفت مشخص افراد بیمار اجتماعی یا دارای اختلال شخصیت ضداجتماعی در نظر گرفته می‌شود، اما هیل برون (۱۹۸۲)^۴ از مصاحبه با ۱۶۸ زندانی مرد به نتیجه‌گیری‌های کاملاً متفاوتی دست یافت. وی در یافته‌های خود به دو نوع بیمار اجتماعی دست یافت، دسته‌ای که از کنترل ضعیفی بر تکانه‌ها و امیال خود برخوردار بوده، دارای ضریب هوشی پایین و همدلی کمی می‌باشند (مانند هنری لی لوکاس) و گروهی دیگر که کنترل بهتری بر تکانه‌های خود داشته، دارای ضریب هوشی بالا، با انگیزه‌ها و اهداف آزارگرانه و همدلی بالا (مانند تئودور باندی) می‌باشند. در واقع، جنایتکارانی که هیل برون در مطالعه خود مورد تفقد قرار داد، همدلانه‌ترین احساسات را افرادی داشتند که هوشمند و دارای سابقه زیاد در خشونت‌های گسترده، به خصوص در حوزه تجاوز به عنف و جرائمی شامل حداقل یک عنصر سادیستیک، بودند. بنا به گفته‌ی هیل برون، اعمال خشونت‌آمیز حاکی از درد و رنج، بیش از آن‌که عملی تکانشی باشد، عملی از روی قصد و عمد محسوب می‌شود. علاوه بر این، مهارت‌های همدلی و همدردی منجر به برانگیختگی و افزایش لذت و رضایت از اهداف

1. Jeffrey Dahmer
2. emotional empathy
3. .impulsive
4. Heilbrun

سادستییک فرد قاتل می‌باشد که طبیعتاً از افزایش آگاهی و یا از درد و شکنجه‌ای که توسط قربانی‌اش تجربه می‌کند، نشات می‌گیرد. از آن‌جا که آزادی مشروط افراد مورد مطالعه هیل برون، در مدت چندماه پس از تاریخ برنامه‌ریزی شده، مورد بررسی قرار می‌گرفت، قطعاً این امکان وجود دارد که حداقل برخی از تفاوت‌های مشاهده شده، نشان‌دهنده خطای پاسخ نظام مند تلقی شود، این به این معناست که، احتمالاً افراد باهوش‌تر، با پیش‌بینی بررسی آزادی مشروط آینده خود، از طریق پاسخ خود بیش‌تر وانمود به همدلی می‌کردند. بنابراین، می‌توان نتیجه گرفت که تفاوت در بهره‌هوش جنایتکاران مورد مطالعه هیل برون، می‌تواند منجر به نمایش تفاوت‌های ساختگی در پاسخ به سوالات مربوط به مهارت‌های همدلی آن‌ها شود. اینکه نگرانی‌های روش‌شناختی تا چه حدی مسئول هستند، منجر به این شد تا همه یافته‌های هیل برون در خصوص مهارت‌های همدلی جنایتکاران، در ادبیات علمی نادیده انگاشته شود، تا همین اواخر نیز، زمانی که روان‌پزشکان شروع به سوالاتی راجع به این موضوع نمودند، مشاهده شد که انواع شخصیت‌های ضداجتماعی لزوماً فاقد توانایی همدلی با احساس درد و رنج قربانیان خود می‌باشند. با این حال، روان‌پزشکانی از جمله گلن گابارد (۲۰۰۳)^۱ در ساکیتریک نیوز^۲ عنوان کردند: «نیروهای فوق‌العاده بصیرت و دریافت همدلانه، البته برای اهداف خودبرترنمایی^۳ به کار گرفته می‌شوند.»

پرنتکی و نایت^۴ (۱۹۹۱) به نقل از مک کیب و واچوپ^۵ (۲۰۰۵) بیان می‌کند که عوامل جنسی و قدرت، دو عامل مجزا از یکدیگر نیستند، به باور وی خشم و نیروی جنسی با یکدیگر همپوشانی دارند. بنابراین، بین نوعی آزارگری جنسی و شخصیت ضداجتماعی نوعی تعامل برقرار است که توانایی همدلی قادر است در هر دو مورد هم به اوج خود رسیده و هم مورد بازدارنده واقع شود. افراد دارای شخصیت ضداجتماعی فاقد همدلی‌اند و آزارگران نیازمند همدلی. هنگامی که هر دو اختلال یک‌جا مشاهده شوند، همدلی یک شخصیت ضداجتماعی عمیقاً دچار تغییر و تعدیل می‌شود. ممکن است یک اختلال، احتمال وجود دیگری را افزایش دهد، از سوی دیگر، این امکان نیز وجود دارد که بسیاری از مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای در پی شور و هیجان آزرگانه باشند.

1. Glen Gabbard
2. Psychiatric News
3. self-aggrandizement
4. Prentky and Knight
5. McCabe & Wauchope

نتیجه گیری

از آنچه گفته شد می‌توان نتیجه گرفت که افراد انسانی قادراند تمایلات نفسانی خود را در صورت عدم بازداری، متوجه گونه‌ها و یا هم‌نوعان خود سازند، امری که با توسل به برخی چارچوب‌های بهنجار انسانی توجیهی منطقی یافته، از منظر آن‌ها قابلیت بروز و ظهوری عقلانی پیدا کند. بروز تکانه‌های غیرانسانی در هر سطح و رابطه میان افراد انسانی امری است که با گسترش رسانه‌ها رواج بیش‌تری یافته و گاه محلی برای سرمایه‌گذاری‌های صنعت سینما گردیده است. امروزه، حتی سادیسم جنسی، موقعیتی برجسته در فرهنگ عمومی غرب پیدا کرده است. بسیاری از پربیننده‌ترین شبکه‌های تلویزیونی، در حال حاضر محبوبیت خود را مدیون توجه به انگیزه‌های سادیستی هستند که در صحنه‌های گوناگون فیلم‌های خود به نمایش می‌گذارند. پرواضح است که فیلم‌های سینمایی ترسناک، یکی از سبک‌های مطلوب در کل تاریخ فیلم‌های سینمایی غرب محسوب می‌شود. یافته‌ها نشان داده‌اند که دراکولا و دیگر خونخواران از محبوبیت بالایی برخوردار بوده‌اند. از دیگر شخصیت‌های هیولایی محبوب عبارتند از: «گودزیلا»^۱، «سکوت بره‌ها»^۲، فیلم «جن گیر»^۳، «ارّه ۱۷»^۴، «فردی کروگر»^۵، «فرانکنشتین»^۶، «چاکلی»^۷، «مایکل میرز»^۸، «کینگ کنگ»^۹ و «هاننibal لکتر»^{۱۰}. علل محبوبیت این شخصیت‌های هیولایی برای مخاطبان، جاودانگی، هوشمندی، قدرت ماوراء طبیعی، شیک پوشی و جذابیت فیزیکی و توانایی نشان دادن جنبه تاریک ماهیت بشر بیان گردیده است. از این رو، مشاهده می‌شود که هالیوود در فیلم‌های سینمایی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از نمایش زنان در نقش مادر و به صورت افرادی بی‌گناه و دارای ظاهر معصومانه، به نمایش زامبی‌ها، زنان فاحشه، معشوقه‌های خیانت‌پیشه، زنان ناتوان به لحاظ هیجانی، زنان مست، دختران احمق، دختران افسونگر زیر سن قانونی، آشپزها، دختران نومید از ازدواج و تشنه رابطه جنسی، روان‌رنجورها، زنان سرد و زنان خشن، روی آورد.

تغییرات موجود در این عرصه - که رسانه منجر به ایجاد افکار و یا هیجانات خاص می‌شود - باعث

1. Godzilla
2. Silence of Lambs
3. Exorcist
4. Saw XVII
5. Freddy Kruger
6. Frankenstein
7. chucky
8. Michael Myers
9. King Kong
10. Hannibal Lecter

شده است تا به این تفکر دست یابیم که رسانه قدرت تقلیل و تخفیف پاسخ‌های هیجانی را نیز داراست، این تأثیرات نیز در مردانی که در معرض تماشای مستمر فیلم‌های سرشار از خشونت و سکس قرار می‌گیرند، تأیید شده است. هنگامی که از این افراد خواسته می‌شد تا فیلمی با صحنه تجاوز به عنف را تماشا کنند، کم‌تر احساس ناراحتی کرده و نیز حس همدردی کم‌تری با قربانی از خود نشان می‌دهند، تا مردانی که در معرض تماشای مستمر فیلم‌های پورنو قرار نگرفته‌اند. چنین یافته‌هایی نگرانی‌های جامعه را در خصوص کاهش حساسیت مردم نسبت به خشونت، افزایش داده، به گونه‌ای که فرض می‌شود این افراد کم‌تر مانع از بروز چنین رفتارهایی در دنیای واقعی شوند (Yang, 2012).

نتیجه این که مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای در ظرفیت‌شان برای ارتکاب خشونت‌های شدید علیه قربانیانی بی‌گناه، با متوسط اعضای جامعه، تفاوت کیفی دارند. تنها تعداد کمی از افراد جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، قادر خواهند بود به شکنجه و قتل قربانیان متعدد روی آورند (هرچند تکانه‌های سادیستیک احتمالاً از آن‌چه تصور می‌شود، فراگیرتر هستند). با این حال، آن‌چه باعث شده است تا به این باور دست یابیم، این است که مرتکبین قتل‌های زنجیره‌ای ممکن است در هنجارهای رفتاری، متفاوت از سایر مردم عادی نباشند.

امکان دیگر این که عاملان قتل‌های زنجیره‌ای با عنصر آزارگری، در توانایی خود برای ارائه تصویر عمومی از خود به جامعه، تجزیه و تقسیم هویت خود، انسان‌زدایی و مهارت همدلی با قربانیان در مقایسه با مردم عادی تفاوت‌های واقعی و کیفی ندارند، بنابراین، ممکن است آن‌ها حد نهایی شخصیت ضداجتماعی و بیماری که ما پیش از این باور داشتیم، نیستند. البته باید گفت این بدان معنی نیست که شخصیت و روان یک عامل قتل‌های زنجیره‌ای همچون مردم، عادی است، تنها به این دلیل که ما در جایگاه غلطی در پی کشف تفاوت‌های مهم بین این دو دسته می‌باشیم. لذا، بررسی پدیده قتل و تحلیل شخصیت عاملان آن‌ها می‌بایست در قالب یک منشور چندوجهی مورد بازنگری قرار گرفته، صرف‌نظر از تحلیل‌های فردی-روان‌شناختی، مورد تحلیل فرهنگی و اجتماعی قرار گیرد.

منابع

منابع فارسی:

امام هادی، محمدعلی، جلیلودن، مریم و صالحی، منصور (۱۳۸۵) فراوانی اختلالات روانی در مجرمان قتل عمد. فصلنامه‌ی رفاه اجتماعی. ۵(۲۰).

سماواتی پیروز، امیر (۱۳۸۷) قاتلین زنجیره‌ای از نظر روان‌شناسی - جنایی. نشریه‌ی کارآگاه. دوره‌ی ۲(۴۳). ۴۶-۶۵.

عابدینی، زین العابدین (۱۳۸۷) ویژگی‌های شخصیتی مجرمین خطرناک. نشریه‌ی کارآگاه. دوره‌ی ۲ (۳). ۹۴-۱۰۷.

منابع انگلیسی:

- Fox, J. A., & Levin, J. (1994). *Overkill: Serial and Mass Exposed*. New York: Plenum Press.
- Fox, J. A., & Levin, J. (2005). *Extreme Killing: Understanding Serial and Mass Murder*. Thousand Oaks, CA: Sage.
- Gabbard, G. O. (2003). American Psychiatric Association's Institute on Psychiatric Services. Boston: APAIPS.
- Goffman, E. (1959). *The Presentation of Self in Everyday Life*. Garden City, NY: Doubleday.
- Hare, R. D. (1993). *Without Conscience: The Disturbing World of the Psychopaths Among Us*. New York: Pocket Books.
- Harrington, A. (1972). *Psychopaths*. New York: Simon & Schuster.
- Heilbrun, A. B. (1982). Cognitive models of criminal violence based upon intelligence and psychopathy levels. *Journal of Consulting and Clinical Psychology*, 50, 546-557.
- Levin, J., & Fox, J. A. (1985). *Mass Murder: America's Growing Menace*. New York: Plenum Press.
- Levin, J., & Fox, J. A., (2008). Normalcy in Behavioral Characteristics of the Sadistic Serial Killer. In *Serial Murder and the Psychology of Violent Crimes*. Edited by Richard N. Kocsis. Humana Press.
- Lifton, R. J. (1986). *The Nazi Doctors: Medical Killing and the Psychology of Genocide*. New York: Basic Books.
- Magid, K., & McKelvey, C.A. (1988). *High Risk: Children without a Conscience*. New York: Bantam Books.
- McCabe, Marita P. & Wauchope, Michelle (2005) Behavioural characteristics of rapists. *Journal of Sexual Aggression*, Vol. 11, No. 3, pp. 235_ 247.
- Mead, G. H. (1934). *Mind, Self, and Society*. Chicago: University of Chicago Press.
- Palermo, G. B., & Kocsis, R.N. (2005). *Offender Profiling: An Introduction to the Sociopsychological Analysis of Violent Crime*. Springfield, IL: Charles C Thomas.
- Samenow, S. (2004). *Inside the Criminal Mind*. New York: Random House.
- Young, Skip Dine (2012). *Psychology at the Movies*. Wiley-Blackwell.